

سوگمهر

حسن باستانی

بازی گاه:

بندگاهی چون دخمه ای نیمه تاریک، با دیوارهای نمودار و سنگ چین، که میخها و زنجیرها و گرده های فلزی از آنها آویخته .

سوی راست دخمه، در بلندا، چهار چوبه ی دری است و پشت آن، و کمی دورتر، پرده ای.

پلکانی سنگ چین و نیمه ویران پیچیده از پای چهار چوب در، تاکف دخمه.

درکنارها، سه پایه ای چوبین شکنجه، پیچیده در ریسمان و کنف که جای ابزار و جامه های بازی نیز هست. و دورتر، کندهای با خون آبه های ریخته بر آن که خشکیده.

در میانه، سکوی گرد گردنده و تیرکی چوبین با حلقه های فلزی در دو سر آن و زنجیری بلند، کشیده از سقف دخمه، آویخته به قرقره ای، که از میان تیرک گذشته.

2 سوگمهر

نویسنده: حسن باستانی

ابزارهای بازی چون شمشیر و شلاق و پیاله های رنگ و تکه های پارچه و جامه های بازی و تنبور و دف، در کناره ها. دو مشعل خاموش بر دو دیوار دو سو، و یکی بردیوار پلکان که در انتهای صحنه است.

پیش از ورود سردار عیار با موی و ریش آشفته روی سکوی گرد و رو به سوی چهارچوب در نشسته و بی خود از خود تنبور می نوازد.

همزمان با آمدن تماشاگران، بازی ساز نقش سردار هم وارد شده، جامه های بازی را می پوشد و خود را می آراید.

[سردار؛ پای افزار سنگین و جامه ای فلز دوزی شده، شلاق و شمشیر وخنجرو ...]

[عیار؛ جامه های چاک خورده از شلاق، با پیشانی بند، بدون پای افزار و نواری از زنجیر بر هر دو دستش وپاهایی که با زنجیری بلند به کف دخمه بسته شده اند.]

سردار از پیاله های رنگ ، گرد خاکی رنگی را در فضای دخمه می پاشد، و همه ی فضای دخمه را گرد خاکی رنگ می پوشاند.

عیارهمچنان می نوازد، بی خود از خود، و لحظه ای کوتاه، سایه ای پیدا و ناپیدا از دختری گیسو بلند، در پس پرده (پشت چهار چوب در) نمایان می شود که گویی گیسوانش را در باد شانه می زند.

در این بین سرداربا آئینه ای کوچک در دست چهره خود را می آراید؛ جای یک زخم کهنه روی چهره اش ؛ ابروان و چشمانی پر رنگ و سیاه. سپس خیره در آینه می ماند.

در حرکتی باز تاب نوری از آئینه ناگهان بر چهره اش می افتد و سردار به خشم آمده، آئینه را به زانو می شکند.پس بند شلاق به رنگ سرخ می زند و به سوی

3 سوگمهر

نویسنده: حسن باستانی

عیار رفته آرام بر پشت او می کشد، رد رنگ خون برجامه ی عیار نقش می بندد، عیارگویی درد کش، به خود می پیچد، وسایه ی دخترک ناپیدا می شود.

و باز رنگی دیگر که با شلاق بر پشت عیار کشیده می شود.

پس سردار درسوی دیگر شلاقش را می تاباند و در فضای خالی میزند، صفیر

شلاق

می پیچد ، عیار به خود می پیچد ، گویی شلاق بر پیکر اوست که فرودمی آید. و دوبار.

پس سردار شلاقش حلقه گردن عیار کرده ، خرکش او را به سوی می کشد.

پس پنجه در رنگ سرخ زده ، بر چهره عیار می کشد. رد خون بر چهره عیار نقش می بندد. عیار به رعشه می افتد ، گویی از درد.

پس سردار او را به تیرک چوبین می بندد. دو گوشواره زنجیر از دودست عیار آویخته شده، بر تیرک کوبیده می شود، عیار دردکش...

سردار زنجیر بسته به تیرک را می کشد و عیار چلیپاگونه، با تیرک بسته، معلق در فضا می ماند.

پس سردار تنبور را با تبر ، و دف را با تیر به ستونها و تیرکهای جوبی می کوبد. مشعل خاموش روی دیوار پلکان را برداشته ، خارج می شود.

صحنه در خاموشی فرورفته ؛ تنها روشنی بسیار کم سویی، سایه هایی را نمایان کرده است.

نویسنده: حسن باستانی

و در این خاموشی ، صدای چکیدنهای چکه های آب ازسقف، بر سرو روی عیار و کف دخمه ، پژواک می شود. دمه و مه همه ی فضای پشت چهار چوب در دخمه را پر میکند و آوای دختر گیسوبلند-پریزاد، می پیچید- سوزناک - در فضای دخمه ، گویی از ورای دیوارهای سنگی آن ، و صدای چکیدنهای آب را درخودمحمومی کند. و آرام روشنائی باز تابیده از پشت در دخمه، سایه ای از پری زاد را در پس خود نمایان می کند که گویی گیسوانش در باد می رقصند- نرم و بلند.

آنک عیار آرام آرام سر برمیدارد و خیره در سایه ی پری زاد.

عیار: آی ... ای پریزاد! ... از همان نگاه نخست دانستم کز کیش تو گریزی نیست و از مهرات. نه ... خواهش رهایی ام نیست ... کاش سخنی می گفتمت، چشم درچشم، و نوازش گیسوان درباد تو را بر چهره ام به زندگی می نشستم، و بوی شکوفه های همیشه سرخ آویخته بر آنها را، تاب می آوردم، پیش از آنکه مرده باشم!...

[روشنائی پشت دمه و مه آرام آرام بسته می شود و سایه ی پری زاد نا پیدا می شود.

سردار با مشعلی روشن در دست ، به زیر چهار چوب در نمایان میشود]

سردار: با من ... زبان بسته ای؟! ... بچ پچه با که می کردی؟

[در برابر عیار آویخته می ایستد. به روشنی مشعل اندام عیاروسایه او متلاطم

بر دیوار دیده می شود. در خون و نیمه جان ، و از سرو روی آب چکان]

سردار: بوی گنداب گرفته ای مردار ... پوسیده ای! ... تا کجا این بازی؟! ...!

[به سوی مشعل خاموش بر دیوار می رود]

نشنیدی شیری که بر من غرید، چه با یالش کردم؟! ...

[مشعل روشن را به مشعل خاموش نزدیک می کند و مشعل خاموش ناگهان

نویسنده: حسن باستانی

شعله ور می شود . سردار با نگاهی به عیار به سوی مشعل دیگر می رود]

اوهمورد من نبود عیار!...

[مشعل روشن را به مشعل خاموش نزدیک می کند و مشعل

خاموش

ناگهان گر می گیرد. لبخندی به نشانه قدرتمندی می زند.

آرام شلاق آویخته از بند کمر بندش را باز می کند و به سوی دیوار

پلکان

انتهای صحنه می رود. سر شلاق از پس او بر کف دخمه کشیده

میشود و

صدای حلقه های کوچک سربی آن که بر زمین کشیده می شود،

در فضا

می پیچد. سردار در انتهای صحنه ، مشعل را بر دیوار پلکان می

زند و

به زیر آن می ایستد، و ناگهان شلاقش را در فضای خالی به صدا

در

می آورد.]

سردار: اینک زبان خوش ...

از کدام راه به بارگه می شدی ؟ ... [بر فضای خالی شلاق می کشد. صغیر آن می پیچد.]

شاهزاده به دام چه می خواندی ؟ ... [شلاق بر فضای خالی - عیار به خود می پیچد]

گوش بسته ای؟ ... فرمان مرکت مهر کوب شهریار است ، نگران نشانه ای ! ...

[عیار به تمسخر لبخندی می زند، سردار شرزه شمشیر میکشد و بر

زنجیر تیرک فرود می آورد، زنجیر کننده شده، عیار با تیرکی که

به آن بسته بر زمین می افتد]

سردار: زبان بگشا!... مرگت آسان گردان!... پچ پچه مرا خوش نمی آید...

6 سوگمهر

نویسنده: حسن باستانی

نعره زن، فریاد کش ... غریوکن ... [عیار را وامیدارد که به روی پای افزار سنگین اش بیفتد]

پای افزار بوس! ... لا به کن! ... [چهره عیار را به روی پای افزارش فشار می دهد]

عیار: چرا نمی کشیدم! ...

سردار: نه کم از صد بار!

عیار: [به ریشخند] ه ... تلاش بیهوده است!

[سردار از سر عیار گرفته او را بلند می کند برابر خود]

سردار: [به خشم] هرزه گرد یاوه گو! ... زبان به پاسخ بگشنا!

عیار: بسته مهرباست سردار.

سردار: گاو ریش نادان ... شاهزاده را مردانی خواستارند بلند آوازه و پر

شوکت! ...

آوازه توچیست شبگرد!

عیار: رسوایی!

سردار: همین! ... دیگر چه؟

عیار: شیدایی!

سردار: دست گرفته ای هرزه؟ جادو چه کردی با شاهزاده؟

عیار: آنچه به افسون شما پوچ نگردد.

سردار: (توفنده) او دلبر دیگری است بدکار!

عیار: من نیستم.

سردار: چه به پایش نشسته ای؟

عیار: پای بندم!

سردار: بیزار است!

عیار: مگر همین نمی خواهید!

سردار: هم رای مرگت!

عیار: پس درنگت از چیست سردار؟! [سردار میزند بر تخت سینه ی عیار]

سردار: (از میان دندانهایش) مرا بازیچه زبان مکن جانور!... بگو با او چه کردی؟ ...

عیار: چه گویم که او با من چه کرد؟

سردار: (غرنده) راست با من باش عیار!... او شیدای توست!

عیار: همین است که زنده ام!

سردار: می توانم تو را کشت!

عیار: پس بیهوده نجوش .

سردار: کاش همدردت نبود! (شمشیر کشیده به کس گمانی می زند)

عیار: پس چه میجویی؟ این من!... بنگر!...

سردار: من بدین ناچارم ای مرد!

عیار: میدانم!

سردار: بگو که فریب کردی!

عیار : با دلش؟

سردار: به آزمندی سیم و زرش.

عیار : یاوه!...

سردار: این شیدایی به کجا می کشد؟

عیار : باشد به جدایی، به فناء!...

سردار: دشمنی با که می کنی نگون بخت! اندیشه ی خامت به کجا میبرد؟

رها کن خود را از این بند! بگو که ترفند شب زنی بوده است!

عیار : نبوده است!

سردار: به اندیشه کین توزی از شهریار.

عیار : شرم آور!

سردار: از سر آوارگی .

عیار : شوریدگی!

سردار: بگو که فریب کردی!

عیار : نکردم!...

سردار: (شرزه) با تو چه کنم؟! [در مانده تکیه به شمشیر زده و لختی به درنگ میگذرد]

کاش نمی دانست در بندی! (با خود) آه! ... شیدایی! کیست هموردت و چیست راز

نویسنده: حسن باستانی

پیروزی بر تو؟!... [لختی در اندیشه می ماند، به سوی عیار می رود] گوش گیرای مرد- ای

عیار!... مرا دشمنی با تو نیست. من خود بیزارم از این بازی!

عیار : چه پیش آمد سردار؟! پیشتر چنین نبود!

سردار: تو ازگردن نهی چه می دانی! مرا فرمانی است از شهریار و من ناچار به

سر سپردن!

عیار : سخنی تازه!

سردار: من در اندیشه شمایم!

عیار : کهنه فریب زورمندان!...

سردار: چه گویم که باورداری؟

عیار : راستی.

سردار: اینک که می شنوی هر سختم راست است.

عیار : و با دلت؟

سردار: مهرا!

عیار : پس نشانه ای بیاور گمان شکن بر راستی گفتارت!

سردار: از چه؟

عیار : پری زاد! (درنگ) از او بگو، اگر با دلت مهری است، وگر بر زبانت راستی!

نویسنده: حسن باستانی

سردار: (در اندیشه) از این تو را چه سود هنگام که سرت به زیر تیغ است؟!

مرا اینک اندیشه در پی چاره است و تو از چه می پرسی؟

عیار: سخنان همه باد است، مگر که نشانه ای آوری!

سردار: چه منگی! تو او را می کشی!

عیار: (گنگ) پرده برگیر! از چه لاف می زنی؟

سردار: اگر لاف زنی است از راستی است! تلخترین سخنان؛ از او که

خواستی- پری زاد!

عیار: پری زاد! ... با او چه کردید؟! ... زبان بگشا سردار! ...

سردار: به پیمانی!

عیار: هر چه باشد.

سردار: نمی شکنی؟

عیار: آنچه نیاموخته ام، پیمان شکنی است.

سردار: این دخمه گورستان گفتار من!

عیار: و من! ... بگو سردار! ...

سردار: نخست پیمان!

عیار: و با هزاران سوگند! (درنگ)

سردار: شاهدخت رهایی ات خواست!

عیار : دلم آشوب است!

سردار: و شهریار توفید؛

(به جای شهریار) نه!... بکشید ش!

عیار : کاش نمی خواست!

سردار: واو - شاهدخت- به پای پدرافتاد! چنان بردکی!...

عیار : درد می کشم...

سردار: (به جای شاهدخت) رهایش کنید!... سوگند مهر را که فراموش می کنم که
بوده است!...

عیار : وای! ... اندوه بر من!

سردار: و شهریار غرید؛

- آتش زیر خاکستر! بکشید ش!...

عیار : بکشیدم ... بکشیدم!...

سردار: واو - پری زاد، زاده شاه- گریست! چنان ابرکی!...

عیار : می سوزم...

سردار: (به جای پری زاد) این مردی نیست که می کنید! او به بند من افتاده ؛

انگیزه ی شیدایی اش از من بود. بر من بخشید ش!... مهر من با اوست!... من بر
او دلبسته ام!...

عیار : می میرم ای همه مهر!... ای پری زاد!...

سردار: و شهریار فغان زد؛

- شهریاران و عیاران؟! وای رسوایی! دیگر چه می ماند نشان

ازشهریاری؟

بکشیدش!.. هر دو را بکشید! ...

عیار: (رمنده به فریاد) دروغ!... دروغ!... (ردنگ)

سردار: با این که تو می کنی، فرمانی است که می آید!

عیار: (نالان) این سزای چیست؟!

سردار: او نیز همین گفت، و شهریارغرید چون شیر؛

- این فریب شب زنی است! بازی شان همین است!...

چندی از مهر می گویند- شیدایی!... اینان در اندیشه ی تاراجند.

عیار: من با او هیچ نگفتم!... سوگند که با او هیچ نگفتم!...

سردار: (دربازی شاهدخت) او با من هیچ نگفته!...

(دربازی شهریار) ترفندی تازه! بکشیدش ...

(دربازی شاهدخت) خود را می کشم ...

عیار: نه!...

سردار: (به شهریار) خود را میکشد!...

(دربازی شهریار) ننگ آورتر، دلباختن به عیاری است! من بازش نمی دارم.

عیار: مادر... مادر! ... چرا مهر آموختی ام؟!

سردار: شنیدی؟ ... شهریار بازش نمی دارد!... چه می کنی او را؟...

عیار: (به خود می پیچد) دژ خویان!... چه می دریدش؟

سردار: این نشان بیزاری نیست؟ کینه ای از شاهزادگان؟ بگو شب زنی بوده

است - فریب!...

عیار: آنچه تو می کنی!...

[سردار شرزه شمشیر می کشد و بر بندهای زنجیر و حلقه های

تبرک میزند؛ تبرک از عیار کنده شده و حلقه های زنجیر پاره

آویزان از دستان عیار می مانند.]

سردار: من رهایی تان می خواهم.

عیار: (ناباور) تو را چه سود؟!... فرمان سرورت را بگذار، سردار!...

سردار: (به او یورش میبرد) دست بدار از این بیهودگی!

تو او را می کنی؛ مرا می کنی؛ پیشتر از این می مردی، من ایستادم

...!

عیار: (به ریشخند) این سخنان را نیاز به سوگند و پیمانی نبود!

سردار: هیچ دگرگون نمی شود که باور نکنی. لیک با مرگ تو...

[می ماند. بیرون میرود. آوای پری زاد میپیچد.

عیار در تنهایی سر بر می دارد]

عیار: آی ای پری زاد!... رهایم مکن در برهوت این جهان، زیرا تو از ژرفای

قلب من آگاهی! [یوغ را بر دوش اش می گذارد] بنگر از آن بلندا... بنگر که یوغ تو را زاده

ام... و بر چلیپا یت اندامم را بخشو ده ام! [یوغ را با خود می کشد، صدای صغیر شلاق. عیار به

نویسنده: حسن باستانی

خود می پیچد] نه! ... یوغی را که مرا بدان پیوستی هرگز از دست ندهم... خجسته آنکه به نام تو بر چلیپا رفت... زیرا هرکه به پاس تو بمیرد زنده ماند! [بر زمین می افتد از ناتوانی و سنگینی یوغ] گواه بودم ای پری زاد... گواه بودم که چگونه از برج نگاهبانی خویش مرا با مهربانی می پاییدی!... چرا اکنون زندگی ات را تباه می کنی؟! ... من کیستم؟!... هیچ... ناچیز!... ونه حتی بزرگان روی زمین سزاوار آنند که تو خویشتن را فدای آنان کنی!... [صغیر شلاق]

می پیچد؛ عیار به خود می پیچد] آه... ای من!... ای هیچ!... ای ناچیز!... چگونه زندگی اش را نجات توانی داد؟!... [بر زمین می افتد] آه... ای روح!... چشمانت را فراز گیر و از غل و زنجیرهایت گلایه مکن!... [صغیر شلاق] به تو سوگند که امید از کف ننهد ام... [بر می خیزد، یوغ بر دوش، می گردد] خسته مشوای خرد!... تن در مده ای عشق!... آه... ای خورشید قلب من!... چه کسی زیبایی پر شکوهت را پژمرده است؟!... خمیره ی خویشاوندانت؟!... مهرپدرانت؟!... از برادرانت کدام؟!... آنان شکارگران بی شفقت اند... (صغیر شلاق) آی... مردگان برخاسته اند... این است منزلگاه شبروان... آی... گوسپند سرگردان... شبان در پی توست... آی... آزاده ی تحقیر شده... مسیح در پی توست... کیست تشنه ی این عشق؟!... آه... به جنبش در آی ای روحی که به زنجیرها همی بسته ای... به جنبش در آی...

[بانگ دُفها و تپورها بلند می شود. عیار سماع گونه می رقصد]

[با یوغ و زنجیرهایش... تا می افتد. سردار می آید]

سردار: شاهزاده گفت؛

- او شکار مهر منست. اگر گرگی است شب زن ، به ترفند دلدادگی،

رهایش کنید به بلا گرد من، که بیزاری از مهر می زاید به مرگش .

عیار : (به فریاد) نبوده است!

سردار: (توفنده) دروغی بگو عیار!

[خاموش دراندیشه کام می زند دف را برداشته برابرچهره

اش

می گیرد و با تکانهایی حلقه های آن را به صدا می

آورد]

عیار: تشنه ام ...

سردار: (از پشت دف) روزهاست می کوشم دست بداری ، خود را برهانی. هرچ

می کنم به زجر، به درد، به وحشت ، به مرگ ... پاپس نمی کشی! هر سخنی دروغ

می نماید پیش تو، و تو دروغی نمی گویی برای رهایی اش! تو شیدایی، وهمین درد

مرا میکشد... هماورد سرداری چون من ، نزار شیدایی بی پشت!... [می ماند و

دف را پایین می آورد تا زیر چشمان اش] اینک می گویمت راز پنهان ، با یاد آوری هزار

سوگندت به پیمان!... من ... من بر او شیدایم!... [ناگهان بردف می کوبد و همراه آن به

رقص می افتد] بر او شیدایم ... بر او شیدایم ...

عیار : (ناباور و گریزان) دروغی نو! نه ... نه ... نه ... [خاموشی]

سردار: تو هماورد مهرمنی عیار!...

عیار : ترفندی تازه!

سردار: چرا باور نمی کنی؟!

عیار : تواز باور بسیار دوری.

سردار: تو مرا به شکست می خوانی نه رزم ؛ رسوایی!... ونمی دانی که من

رسوای اویم!...

عیار : (به خود می پیچد) وای از فریب!...

سردار: چشم باور چه می بندی بر این راست سخن؟

عیار : بگو راستتر کدام است؟

سردار: درد شیدایی می فهمی ؟

عیار : (گریزان) دیگر هیچ مگوی!...

سردار: این درد من می کشم، روزهاست ، و این از توست.

عیار : این بازی است... بگو که فریب است!

سردار: اوسپرده ی من بود، من نگاهبانش . با من به مهر نبود- سرد

بود! تانشان از دل دادمش ، خندید ، گریخت - بی پاسخ!... پس از هر چیز گفتمش؛

از مهر، از دل، از نشان، از سالهای آرزو! او با من به مهر آمد، مهربانش گشتم، به

بستر مهرش رفتم...

عیار : (زخم خورده می غرد) نه!... مرا تاب این دورغ نیست!

سردار: (به زانو می‌رود و مشت بر زمینی می‌کوبد) اف بر این شوریدگی!

عیار: (دیوانه وار) بر خیز سردار! چه ترفند میزنی؟...

[شلاق را به دست سردار می‌دهد]

شلاق زن!... با خشم زن!... این گونه بر من متاز!... زبان تازیانه ات خوشتر است؛

باورپذیرتر! (گریان) بزن... شلاق بزن!... شلاق بزن... (درمانده) شلاق بزن... (می‌ماند و

می‌گرید)

سردار: در آوردگاه مهر، تا زیانه برکه کوبم؟! (شلاق را بر گرده خود می‌کشد) برکه

کوبم؟!...

عیار: (به خود می‌پیچد) با من چه می‌کنی؟

سردار: با من چه کردی؟ ... (خود را میزند) با من چه کردی؟ ...

عیار: وای بر من اگر اینان راست باشد! وای بر من!...

سردار: من مهربانیش نتوانستم؛ تو ربودیش! از من!... اینک او دلش با توست، و

من دیگر چه می‌توانم کرد؟ ... من نرد مهربا ختم عیار، و تو پیروز! [ناگهان با نعره ای

شمشیر کشیده به زنجیرهای پابند عیار می‌کوبد و او را می‌راند] برو!... اینک که هر چیز از مرا

بردی، جان خود نیز ببر! ... به تیرهای درکمین جان مبار، بگذار من بمانم و تیغ

شهریار و داغ پری زاد! شب زنی از این نیکوتر؟! برو عیار... بگذار به، سوگ

مهر خویش بنشینم! (نعره می‌زند) برو!...

عیار: به کجا؟!... در پس این دیوارها نشان چیستم، مگر هزاران تیغ آخته!

(درنگ) این زنجیرها به باور چه گشودی؟ این چه دردی است جانکاه؟! کاش نمی

نویسنده: حسن باستانی

گفتی ام از مهر! ... کاش هدیانی بود از بیزاری و خشم!... (درنگ . با گره ای در گلو) من ... من هرگز به بارگه نشدم سردار! [به سوی تنبور رفته همچنانکه آن را نوازش میکند برداشته و آرام پنجه در آن می زند] در ایوانش دیدم... گیسوانش به شانه می افشانند در باد... به زیبایی اش درماندم ... گیج! ... چون شکاری و بسته دام... پس نگاهش بر من عیار بی یار افتاد؛ خیره ماند... لرزیدم ... چیزی در من فرو ریخت؛ بی یاری یار شد؛ عیاری فراموش... همین شد، به شیدایی باختم! ... روزها چشمم بر ایوان می ماندم، شبها سرگردان بیابان، زبان زد مردمان، رسوای عیاران، هر دهان چیزی ام می گفت بازبانی... (به سردار) بگویمت از سخنانی که بردلم سنگین مانده است؟

[روبه سوی چهار چوب در دخمه بر روی سکوی گرد گردنده نشسته و پنجه های قوی در تنبور می زند- عاشقانه ترین نواها و همراه آن نواها خود نیز در رقص است. سردار در بازی نشانه هایی از کسانی را بر می دارد و یک یک آنها را بازی می کند و هربار سکوی گرد گردنده را که عیاربر نشسته میگرداند. هر بار عیار رو به سویی قرار می گیرد بی آنکه هیچ واکنشی از خود نشان دهد]

سردار: (در بازی گذرنده) های عیار! ... در طریق سلوکی؟

[به تمسخر می خندد و می گذرد و سکورا می گرداند]

- (در بازی پیرمرد دستار پیچ) طریقت را هفت وادی است جوان؛ طلب و معرفت و عشق و غناء ، توحید و حیرت و فناء ... اکنون تو در کدامین وادی غوطه وری ...؟

[می گذرد و سکو را می گرداند]

عیار : (همچنانکه می نوازد) من آن دستار پیچان را نمی فهمیدم سردار، که از من

بسیار دور بودند. لیک کسانی را که با زبان من می گفتند خوب می فهمیدم ...

سردار: (سکوی گردنده را می گرداند. دربازی پیرزن بر بلندی می رود) های جوانک!... هر بامداد

تا شامگاه، چه می جویی در پای این دیوار؟ ها؟! ... آفتاب همه جا می

تابد و تو به زیر پنجره ی ما ، چه می نوازی؟ مرا چند دختردم بخت است به

خانه، و با این که تو می کنی، نامشان بر سرزبانها می افتد به کاری که نکرده اند!...

بر خیز جوان ... برخیز، یا کوبه ی این در خانه ما را بکوب، یا نوای عاشقانه ات را

جای دیگر سرکن...

عیار: او نوای عاشقانه را می فهمید سردار!...

سردار: تو پیش از آنکه شیدا باشی، عیار بوده ای!...

عیار: عیار بودم و بی یار بودم...

(می نوازد و می خواند) ای ی ی ی ی... یار...

سردار: (در بازی مردی- سکو را میگرداند) به کسوت عیاران در آمده دلبری کنده ای

پدر!...

تف بر تو که بزرگی نام عیاران پاس نداشتی و بدنامی ایشان خواستی!...

[می گذرد-سکو را می گرداند]

- (دربازی اباشی مست) های ... ولگرد! ... یک بارمی گویمت ... و برای همیشه....

چشم از آن ایوان برگیر... او ، شکار من است!...

[سکو را می گردانند و میگذرد]

- (در بازی عیاری از عیاران) عیاری و شیدایی؟... آیینمان به باد می دهی با این که

میکنی!

دل کن از آن دختر!... او تو را افسون کرده است، دلبری می کند- فریب

آنجاست...

گسترده دامی که از زبانت کشند چند و چون عیاران!... هشدار که فریب این

چشته نخوری!

عیار: تلف کردم به عیاری، عمری را که شیدایی نشناختم!

[عیار از نواختن مانده پیشانی بر زمین می نهد و شانه هایش می لرزند]

سردار سکو را می گرداند و نشانه ای از کس بازی را بر می دارد.

- (در بازی نیش زنی) شب از نیمه گذشته و تو هنوز به نیایش نشسته ای؟!...

[تلخ می خندد و میگذرد]

عیار: (با چهره ای خیس از اشک سربر می دار) هرزبان شلاقی بود که می کوفت، ومن پینه

بسته ی

نیش زنان؛ ومن خندستان مردمان، سرگردان بیابان، سنگ خورکودکان؛

رسوای عیاران...چه بگویمت سردار؟ ... چه بگویمت که چه داغکوب بوده ام؟!...

[سردار آرام به سوی عیارمیرود و سر او را نوازش می کند]

نویسنده: حسن باستانی

سردار: ومن کاش نه سردار، که عیاری بودم شیداوداغکوب پری زاد، وبارم همه
درد ورنج، که از برای او می کشیدم!...

[یک رشته زنجیربلند به خود می پیچد، پس یوغ را برداشته، بردوش می کشد و
می گرد]

بکو عیار! ... از پری زاد بگو!...

[عیار آرام برخاسته، دف را برداشته و پوست آن را گویی که چهره پری زاد است
نوازش میکند]

عیار: او- پری زاد - زاده ی مهر، چون خورشیدی برایوان، همه رامی دید و
خاموش!... (درنگ) تا شبی که ماه تمام بود؛ بر ایوان آمد.

[دف را بالا می برد و برابر مشعل روی دیوار پلکان
می گیرد، بازتاب شعله مشعل از پشت دف می
درخشد]

و آن شب، در برابر دیدگان من، دو ماه بود که می درخشید...

[سردار لختی می ماند خیره در دف که می درخشد گویی چون چهره ی پری زاد]

پس نگاهش به لبخند آمیخت؛ شیدایی به دیوانگی باختم...

[بر دف می کوبد مست، و مست به رقص می افتد. سردار به گردش می افتد.

نوی ای دف و رقص زنجیرهای دست وپای عیار، نوایی غریب را می سازند]

شکوفه ای سرخ انداخت... سوختم ... [از نواختن می ماند. سردار بایوغ به زانومی رود] اگر

شیدایی میدانی!...

سردار: تشنه ام!...

[یوغ را رها کرده به زانو می رود تا به تا قار آب، سر در آن می نوشد]

عیار: میدانستم ... عیار و شاهدخت نا شدنی بود. اندیشه ی چاره کردم؛

نویسنده: حسن باستانی

- راهی نیست ، باید ربودش ... [دف را بر پشت خود می آویزد و بازی می سازد] شبانه به

پای ایوان شدم، ریسمان انداختم ...

[ریسمانی را بالا می اندازد، سردار وارد بازی او میشود]

سردار: ریسمان انداختی ...

عیار: گیسوی بلند بیانداخت ...

سردار: گیسوی بلند بیانداخت ...

عیار: آویختم ... تا لب ایوان ...

سردار: آویختی ... تا لب ایوان ... (در بازی گویی به سوی کسی فریاد می زند) شب

زنی دلبر من می زند ...

[تیری را که دف را با آن به دیوار دوخته بود بر داشته و بر دف

آویخته از پشت عیار می کوبد. دف می ترکد و تیر راست میماند]

عیار: آخ ... [عیار می افتد. با نگاهش که خیره بر ایوان مانده]

و من دیدم که پری زاد ، گیسوی بلند بکند و سخت گریست ! ... [خاموشی]

کاش نشانی نمی دادی از درد آشنا! [درنگ]

سردار: فرمان مرگت درید، چون شیر بچه ای. رهایی ات خواست به سوگند

مادرش! ... و شهریار پنهانی مراگفت؛

(در بازی شهریار) وا کاو! ... اگرشیدایی است، آنچنان کن که کس نداند بر او چه

رفت که رسوای است. و گر عیاری و شب زنی، بگو که وا گوید؛ پس رهایش کن به

بلا گرد دخترم .

(در بازی خود) به خواهش افتادم که ؛

- شهریارا! ... بیم آفت می رود بر شاهدخت ازاندوه! ...

و او گفت؛

- بگوئید گریخت ، آنچنان که ناپیدا شد.

(در بازی خود) با این گماشتگان بر باروها و دیوارها و هزاران کمان کشیده زه

شان؟!

- (در بازی شهریار) بگوئید به زبان آمد . شب زنی بود در جامه ی عیاران.

- از ما باور نمی کند .

- (در بازی شهریار) چندی می گرید، پس به فراموشی می دهد.

- تاب نمی آرد.

- (در بازی شهریار) همان که گفتم!... [خاموشی]

من اینک پیک مرگ توام، و کینه ام کشته ی مهر اوست.

مرا دل به کشتن تو نیست؛ بگریز و نمیر!...

عیار : دلباخته ی گریخته!... پس چه خواهد شنید پری زاد از زبان مردمان؟...

[هر یک بازی کسی را می سازند]

سردار: (در بازی کسی) آن دلباخته که گفتند گریخته که بود؟

عیار : (در بازی دیگری) شب زنی بوده بی رگ ، در جامه ی عیاران.

سردار: (در بازی) گفته اند که کشته اند!...

عیار : (در بازی) سزاوار هزار تیر که هرزه بر تنش دوختند!

سردار: (دربازی) و گنااهش آیا به راستی شب زنی بوده است؟

عیار: (دربازی) هیش!... کس نداند که شنیده ام فریب به شیدایی کرده بوده

است سالوس، به دست یازی بر سیم و زرشه زاده!...

سردار: چاره کن اگر چارگری!... مرگ تو بیزاری پری زاد است از من، به

گمان رشکی که بر تو بردم، که نبردم! و مرا تیغ شهریار خوشتر تا بیزاری او!...

بگریز عیار!... بگذار او بداند از چیست که می میرم و نمی کشم!... (با گره ای در گلو)

بگریز!...

عیار: (درمانده) تا کجا؟!... من نشان مرگم سردار و تو این نیک می دانی.

سردار: اگر گریختن نمی توانی، پس چه به سوگ مهراش می نشانی به مرگت؟

عیار: من چه می توانم کرد؟

سردار: زندگانش باز گردان اگر دوستترش می داری.

عیار: بگو چه کنم؟

سردار: و با سوگند؟

عیار: و با هزار سوگند به آیین عیاران، اگر چاره باشد!

سردار: به دروغی برهانش ...

عیار: چگونه؟

نویسنده: حسن باستانی

سردار: با زبان پشیمانی، بالابه و پوزش! پس چندی افسوس میخورد و من به گاه آرامش راز با او می گویم و راستی آشکار می کنم که عیار چه کرد به رهایی اش!...

عیار: بگو چه بگویم؟!

سردار: بگو شب زنی بوده است؛ شیدایی و رسوایی و دل دادگی، همه ترغند.

عیار: (دردمند) بیزار میشود!...

سردار: می کشی به نام مهرورزی؟... هر چاره بی چاره می شود نزد تو و هر راهی بی راه، و تو خود اندیشی بد دل، که هیچ نگفته و هیچ نمی کنی به رهایی اش مگر شیونی از سرشیدایی و همین او را خاک سپا می کند و تو خاموش! ... بد با که می کنی بد دین؟ ... آیا این دشنه ای نیست از مهر به کشتنش؟ ... بگذار ما هرسه با خته باشیم و دم تیغ باشیم به پا فشاری بیهوده ی تو! ... من به نام سرداری که نگا هبانی شاهدخت نتوانست؛ تو به نام شب زنی عیار؛ و پری زاد به کیفر دلباختن به عیاری! این کشتار را چه پاسخ داری عیار!...

[شمشیرش را برداشته، برابر عیار بر زمین می کوبد،

پس جامه از سینه می گشاید و به زانومی رود رو به عیار]

سردار: بیا ... این من! ... بزن پیش از آنکه به سوگ پری زاد نشینم و یا که به دست شهریار بمیرم! ... بزن! ...

عیار: (گریزان) وای براوی که گریزگاهش نباشد!...

[سرش را به دَف می کوبد و دَف را به دیوار. لختی به خاموشی می گذرد]

نویسنده: حسن باستانی

سردار: سوز تو، مهر مرا در دل او کشت. (فرو می ریزدومی گرید) گاش مرده بودی
سردار... کاش مرده بودی ...

عیار: (دردمند) آی! ... من به شب زنی آمده بودم. دلدادگی ترفندی بود،
رسوایی شیوه ای! ... مرا اندیشه ی سیم و زر بود! (می افتد و می گردید)
سردار: مرا خاک بوس عیاران می کنی با این همه گذشت! کجا یند عیاران؟! ...
عیار: بگوئید که من شب زنم! ...

سردار: از من باور نمی کند؛ دروغزنم میخواند؛ ترفندزن و مرد فریب! ...
عیار: بیارید... هرکه را که باید ... من با زبان خویش می گویم ... بیارید! ...
سردار: (به بیرون) شاهزاده رابیاورید!... (آرام) بگوئید به زبان آمد؛ بگوئید
بشتابد تا به گوش خود بشنود از زبانش! ... (بیرون می رود) شتاب کنید! ...
[خاموشی]

عیار: (با خود) به دروغ می خوانند ... مهر به سوگ می نشانند. دم تیغ است
آن که از تو بگوئید، و بداند که تو زاده ی مهری و ما به هم بسته ایم. [سردار وارد شده
، گوش فرا داده به عیار می ماند] به دروغ می خوانند پری زاد! ... زبان گژ گفتار می خواهند
و ناراست، تا کس به یاد نیارد آیین راستی و کیش مهر و عیاری... که همه از یاد
می شود! ...

سردار: (در خود) او چگونه رسید و من ماندم؟! ... چگونه؟! ...

نویسنده: حسن باستانی

عیار: به دروغ می خوانند پری زاد، که بیم از مهرورزی مردمان دارند، و ناراستان بر سریر می خواهند تا مهر به کینه کشند!... آی ... چه کسی گفت ما در گزینش خویش آزادیم و یا راهی که به تو برسد؟!... کجا تا ببیند با زنجیر است که می کشندمان ، تا بهشتی که خود می گویند!...

سردار: ها...کیستی تو در این جامه های همه پولاد؟!... آینه ام به کجاست؟... (از پی آن میگردد)

عیار: به دروغ می خوانند پری زاد!... به دروغ می خوانند ما عیاران سرزمین مهر را!

سردار: (خیره در تکه ای از آینه) بگو کیست در این دخمه بسته در زنجیر؟... بگو فریادم چرا خاموش است؟... شمشیرم چرا نمی شکافد؟... دشنه ام از چه به خون نمی نشیند؟...

عیار: نفرین!... نفرین به زبانی که سخت راست نگفت و اندیشه ای که آلوده ی دروغ گشت و آیینی که دروغ زاد، و روزگاری که به پای تونرفت!...

سردار: نفرین... بردستی که از خون پاک نمی شود به هزار بار شستن!... نفرین... بردلی که مهر پری زاد در خود جای دهد به بدنامی این من!... نفرین براو که به ویرانی من نشسته است!...

عیار: ها... اینک من کیستم و پیمان و راستی کدام است با این دورغی که می گویم؟!... آیا پس از این او دیگر مهر می شناسد؟ یا مهربانی راستین؟ کاش مرده بودی عیار آن دم که تیربر پشتت نشست!...

نویسنده: حسن باستانی

سردار: های ای سردار!... کیست این که برابر توست؟... او... هیچ... ناچیز!...

های... کیست ای پری زاد این که شیدای توست؟... او... هیچ... نا

چیز!...

کیست این که برای تو می میرد؟... او... هیچ... ناچیز!...

عیار: با تو چگونه از مهر بگویم ای پری زدا، هنگام که می برندت تابه پاد افره

مهرورزی جانت بستانند؟!... نمی دانم!... شاید که او مرا دروغ می گوید! لیک

هراسم از آن است که تنها اگر یک از ده گفتارش هم راست باشد، من ناخواسته

دژخیم تو باشم!

سردار: بگو ای آینه ای که اینک برابر منی!... بگو که من کیستم!... من...

سردار جوشن پوش!... من... سردار هزار نشان!... من... سردار باخته در عشق

!...

عیار: آه... با تواز دل چه بگویم ای پری زاد؟!... چه بگویم؟!... بمیر عیار!...

بمیر ای هیچ... بمیر ای نا چیز... بمیر اگر دوستترش می داری! مهر به سینه

بکش، پیش از آنکه کشته باشند!... بمیر عیار... بمیر!...

سردار: او چرا می میرد؟!... عشق چیست که من نشناختم؟!...

[سردار می آید و کناری خیره بر چهار چوب در میماند. آوای غم بار و عاشقانه

پری زاد می پیچد. دمه و مه همه ی فضای پشت چهارچوب دردمه را پرمی کند

و نوری تابنده از پشت چهار چوب در سایه ای از پری زاد را نمایان می سازد.

ورزشی به درون میریزد و به همراه خود گیسوی بلند پری زاد و پارچه ای ابریشمی

از جامه ی او و گلبرگهای شکوفه های سرخ و بوی مست کننده ی آنها را به درون

نویسنده: حسن باستانی

می ریزد و نرم در برابر وزش به بازی در می آیند و چهره ی عیار را به نوازش

می گیرند . بوی گل همه ی فضا را پر می کند]

عیار: بوی شکوفه ی سرخ می آید!

(به پری زاد) پیشتر میا!... قلبم از طپش می افتد!... (درنگ)

بگذار دم باد بوی پری زاد آورد!...

سردار: پیشتر مرو ای پری زاد... مباد که تا او بمیرد!

عیار: می بینی!... پابندو زنجیراز من گشوده اند، لیک نه به پاداش واگویی؛ که به

پاداش شب زنی!...

سردار: (با خود) شب زنی که دلبر سردار بزد.

عیار: آه... ای پرزاد!... در من چه می نگری با نگاه مهر؟!... به آتش چه می

سوزانی با اشک دیده؟!... چشم از من بردار!... بگذار زبانی که بسته ی مهر بود به

بی مهری باز شود و واگوید از من!

سردار: چشم از او بردار ای پری زاد!...

عیار: سوگند که مادر نیا موخت مرا به بازی گرفتن مهر را و پدر هیچ نگفت

مرا از ترفند شب زنی و فریب دل زنی!... مرا به بازی سوگ نشانده اند، و من

بازی خورده ای را می مانم ، که اینک باخته ام!...

سردار: (آرام با عیار) عیار! مرا با تو پیمانی بود به هزار سوگند عیاری!

عیار: (با درنگ و در اندیشه) ای زن! ای گیسو بلند!...

سردار: ای پری زاد!...

عیار: مرا کهتری تو نیز مهتری است ...

سردار: دریغ از تو...

عیار: لیک همپالگی تو را نتوانم!

سردار: تو که سزاوار بهتری...

عیار: بگذر!... از من ... از این شب زن ترفندزن!...

(غرنده) این درد مرا می کشد سردار!

(به پری زاد) پیشتر میا!... پیشتر میا!... چیزی نیست بیش از آنچه می شنوی!

روزگاریست که راستی و کژی ناپیداست و توهرگذردرنخواهی یافت که دروغ کدام

است!...

سردار: دروغ پری زاد ... آنچه تو از او باور کردی!...

عیار: من شب زخم... در جامه ی عیاران!... فریب و سالوس کردم به شیدایی،

به رسوایی ، دلباختگی!... به آزمندی سیم و زرات!

سردار: بشنو ای پری زاد، که او شب زن است...

عیار: (پیراهنش را می درد) خنجرت را بکوب بر ریش خورده دلی که نبودش

خوشترا!...

خود را برهان ای همه مهر!... من شب زخم!... شب زن!...

سردار: شب زنی که دلبر سردار بزدا!...

نویسنده: حسن باستانی

روشنایی پس آن همزمان خاموش می شوند. عیار به زانو، در مرکز
سکوی گرد افتاده و تنبورش را به آغوش کشیده و می گرید. خاموشی.
سردار تیر را از دیوارکنده به سوی عیار می رود .]

سردار: عیاری پرداختی! پری زاد رهندی!...

(درنگ و خیره در عیار)

اکنون فرمان شهریار! ...

[تبر رابا همه ی توان برکنده می کوبد و صدای آن مهیب می پیچد، و بیرون میرود. عیار به تنبورش می
پیچد و مستانه می نوازد ناگهان گرد تا گرد او شعله ور می شود و سکوی گرد به گردش می افتد و آرام همه ی
نورها بسته می شوند و در تاریکی فضا شش تنبور نواز وارد شده دور حلقه آتش نشست و هم نوا می نوازند
اکنون تنها آوای تنبورها است و رقص تنبور نوازان.]

حسن باستانی

نوشته ی : 74

باز نگری : 81

هر گونه استفاده ی نمایشی از این نمایشنامه منوط به اجازه ی کتبی از نویسنده است.

all rights reserved

STAGE RIGHTS

According to international law you can't produce a play until you've got the author's permission. So please contact me - e_bastani@lycos.com

آثار چاپ نشده:

-- زباله - مترسک (دو نمایشنامه برای کودکان) 1367

- گورستان 1367
 - آشیانه کبوتران 1370
 - که این خدایت را خوش آمد 1371
 - ببخشید آقای شکسپیر 1371
 - مولود (نمایشنامه بدون کلام) 1372
 - اتاق سرد 1373
 - مرده ریگ 1374
 - مولای بی یاور 1374
 - همیشه ماندگار 1374
 - ایرن 1375
 - سوگ مضحکه یادگار زیران 1376
 - ازدها چهرک 1378
 - خورشید بانو 1379
 - کوفیان 1380
 - مادر همه ی آن اسفندیاران 1381
 - اینک پسر انسان 1382
 - پیتوک 1382
- آثار چاپ شده:**

- آفره (چاپ حوزه هنری - سوره جوان - دفتر 12) 1375
- واپسین دم (چاپ حوزه هنری - سوره جوان - دفتر 12) 1375
- به گل نشستگان (چاپ حوزه هنری - سوره جوان - دفتر 9) 1375
- عطر گل محمدی (چاپ حوزه هنری - سوره جوان - دفتر 8) 1376
- کیست این پنهان مرا... (چاپ حوزه هنری - سوره جوان - دفتر 19) 1376
- فرود سیاوشان (نشر برگ زیتون 1377)

نویسنده: حسن باستانی

- پوریایی دیگر (چاپ گزیده ادبیات معاصر شماره 12 انتشارات نیستان
(1380)

- داروگیر پهلوان (چاپ گزیده ادبیات معاصر شماره 12 انتشارات نیستان
(1380)

فیلم نامه ها:

- پرونده (داستانی)

- مسافر فرنگ (سریالی)